

با سلام

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی
باطن او چد چد، ظاهر او بازی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

این لحظه ما فقط یک کار داریم، آن هم این که فضا را باز کنیم و اتفاق این لحظه را شوخی زندگی ببینیم، اما مشکل از این جا شروع می‌شود که ما در این لحظه هزارتا کار می‌کنیم و تنها کاری که زندگی از ما می‌خواهد را نمی‌کنیم. زندگی گفته تو دلکی هستی که نباید شاه را ببرد. تو به این دنیا نیامده‌ای که در اتفاق این لحظه من را ببری و مات کنی. اگر به من کیش بدهی، من کل شطرنج را بر سرت می‌گویم. تو نیامده‌ای که هر اتفاقی من پیش می‌آورم به‌عنوان «من» بلند شوی و قضاوت کنی.

عجیب این جاست که ما هر لحظه این قاعده را فراموش می‌کنیم. ما به‌عنوان «من» بلند می‌شویم و اتفاق را جدی می‌گیریم. ما چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد را جدی می‌گیریم. ما خودمان را به‌عنوان من ذهنی جدی می‌گیریم. ما خواسته‌های توهمی من ذهنی را جدی می‌گیریم. ما کلاً دفلک بودن را فراموش می‌کنیم و با مقاومت و قضاوت هر لحظه به شاه کیش می‌دهیم.

جالب این جاست که خدا شطرنج را بر سر ما می‌کوبد، ما به درد می‌افتیم، اما لحظه بعد دوباره قاعده بازی را فراموش می‌کنیم و به اتفاق واکنش نشان می‌دهیم. ما شاه را در لباس اتفاق این لحظه نمی‌بینیم. ما شوخی بودن اتفاق را مدام فراموش می‌کنیم. حاصل این فراموشی حرف زدن با ذهن است. هرچه پیش تر با ذهن حرف می‌زنیم، داریم در صفت بر قرین خودمان می‌افزاییم و از او دورتر می‌شویم.

بر قرین خویش مفرّاً در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

حضرت مولانا به ما هشدار می‌دهد، هرچه پیش تر با ذهن حرف می‌زنی، از قرین اصلی که زندگی ست دورتر می‌شوی. هیچ چیزی در این جهان زهره ستیزه با آن شاه را ندارد. تو را خدا تو این کار را نکن. تو این لحظه به یاد بیاور که فقط برای یک چیز به این جهان آمده‌ای، آن هم این است که به شاه این جهان بازی. تو آمده‌ای که هر اتفاقی شاه ایجاد می‌کند، فقط بگویی «بله» و شاه هیچ چیز دیگری نمی‌خواهد بشنود. هر اتفاقی فقط یک چیز می‌خواهد آن هم این که بگویی بله، اتفاق شوخی است و بله من از جنس خدایم، من از جنس اتفاق نیستم، من از جنس هیچ همانندگی نیستم برای همین شوخی هستند.

ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی السّتیّم و بلی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷

حضرت مولانا می‌گوید تو برای این در راهروی قاضی قضا هستی که بله بگویی. این بیت محشر است. این بیت می‌گوید تو قاضی نیستی پس برای چه مردم را قضاوت می‌کنی؟ برای چه اتفاق را قضاوت می‌کنی؟ برای چه خودت را قضاوت می‌کنی؟ قاضی کس دیگری است. قاضی قضاست، قاضی زندگی است، قاضی خداست. تو نه تنها قاضی نیستی، بلکه فقط باید به هر اتفاقی که زندگی پیش می‌آورد بله بگویی و لاغیر.

رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

حالا که این طوری ست هر اتفاقی که پیش می‌آید اقرار کن که شوخی ست، اقرار کن که از جنس زندگی هستی. این کار را با جدی نشدن انجام می‌دهی. این کار را با خاموش کردن ذهن انجام می‌دهی. این کار را با چین به پیشانی نینداختن انجام می‌دهی. این کار را با مرده بودن نسبت به من ذهنی انجام می‌دهی. این کار را با بی‌واکنشی انجام می‌دهی.

خلاصه کلام این که اتفاق شوخی ست. ما قرار نیست به شاه جهان کیش بدهیم و ببریمش. اگر اتفاق را جدی بگیریم و با ذهن حرف بزیم، در صفت بر قرین خویش می‌افزاییم، حاصلش دور شدن از زندگی و عمل نکردن به مقصود آمدنمان است. ما فقط آمده‌ایم که هر لحظه به زندگی بگوییم بله، بله، مات زندگی شویم.

حالا که این طور است، به جای مقاومت رضا به داده بدهیم. اختیار ما مقاومت و کیش دادن به شاه نیست، وگرنه شطرنج را در سر ما می کوبد. اختیار ما مات شدن و رضا و بله گفتن به فضای اطراف اتفاق است .

پس اتفاق پیش می آید، ما به خودمان می گوئیم: «من اَنْصِتُوا، من قاضی نیستم، قاضی زندگی است، من آمدم بگویم بله، والسلام»، اتفاق بعدی پیش می آید ما به خودمان می گوئیم: «من اَنْصِتُوا، من قاضی نیستم، قاضی زندگی است، من آمدهام بگویم بله، والسلام» هر جا از این حلقه خارج شویم شطرنج روی سرمان کوبیده می شود.

با تشکر
یلدا از تهران